

ماهفر

مرضیه جهان آرا

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	جهان آرا، مرضیه
عنوان و نام پدیدآور	ماهفر / مرضیه جهان آرا
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۹۱۸ ص.
شابک	: 978-600-6893-00-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ م ۲۶۲۳ ه / ۸۱۱ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۰۱۲۹۷
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۱/۰۹/۰۸
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	: 3000273

واژه، واژه‌ی ماهفر را تقدیم می‌کنم:
به پدرم، بال پروازم
مادرم، سنگ صبورم
برادرم، هم قدم لحظه‌هایم
و مهلا دختر عموی عزیزم،
به پاس محبت‌هایش

این اثر تألیف شده بر اساس واقعیت است!
با تشکر ویژه از ماهفر عزیز و دوستانی که مرا در
تألیف این اثر یاری نمودند.

نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ماهفر

مرضیه جهان آرا

نوبت چاپ: اول تابستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

تایپ و صفحه‌بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-00-6

شاید این را شنیده‌ای که زنان
در دل «آری» و «نه» به لب دارند
ضعف خود را عیان نمی‌سازند
رازدار و خموش و مکارند

آه... من هم زخم، زنی که دلش
در هوای تو می‌زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف
دوستت دارم ای امید محال

تا نهان سازم تو بار دگر
راز این خاطر پریشان را
می‌کشم بر نگاه نازآلود
نرم و سنگین حجاب مژگان را

دل گرفتار خواهشی جانسوز
از خدا راه چاره می‌جویم
پارساوار در برابر تو
سخن از زهد و توبه می‌گویم

آه... هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراه است
هر چه گفتم دروغ بود، دروغ
کی تو را گفتم آنچه دلخواه است

تو برایم ترانه می‌خوانی
سخنت جذبه‌ای نهان دارد
گوئیا خوابم و ترانه‌ی تو
از جهانی دگر نشان دارد

فصل ۱

نگاه بهت زده‌ام به پله‌ها مونده بود و همه‌ی وجودم از شدت اضطراب می‌لرزید. پله‌هایی که همیشه با شور و شوق بالا می‌رفتم تا محسنم رو ببینم، اما حالا باید برای ویرانی هر چیزی که مربوط به محسن می‌شد، همین پله‌ها رو بالا می‌رفتم!

چشمام می‌سوخت و خیال باریدن داشت، ولی خودم بهتر از هر کسی می‌دونستم حالا وقتش نیست که حتی قطره‌ای اشک به چشمام بیاد! اگه محسن این قیافه‌ی درب و داغون منو می‌دید محال بود که یک کلمه از حرفام رو باور کنه و به همه‌ی ادعاهای پوشالیم شک می‌کرد. باید ظاهر سرد و بی‌تفاوتی به خودم می‌گرفتم. باید به خودم، به قلب بی‌قرارم و به اشک‌های نافرمان و سرکشم مسلط می‌موندم. لااقل به قدر پشت سر گذاشتن همین دقایق تلخ و کشنده! بعد از اون فرصت داشتم تا ابد برای بخت سیاهی که نصیبم شده بود، ناله و زاری بکنم، حتماً فرصت داشتم!

به هر جون کندن‌ی بود، تصمیم نهایی رو گرفتم و قدم روی اولین پله گذاشتم. چند پله رو با پاهایی لرزون و کم جون بالا رفتم و در همون

بین برای بار هزارم تمام حرفایی که می‌خواستم بهش بگم رو تو ذهنم مرور کردم. مرور این حرفای سرتاسر دروغ و تلخ حتی توی خلوت خودم هم به دلم چنگ می‌انداخت و حالم رو خراب‌تر از خراب می‌کرد!

چه‌طور می‌تونستم حرفایی رو بزnm که با حرف دلم یکی نبودن؟ چه‌طور می‌تونستم دل کسی رو بشکنم که حتی یک لحظه نبودن و نداشتنش می‌تونست برام حکم مرگ رو داشته باشه؟! اصلاً چه‌طور می‌تونستم نقشم رو خوب بازی کنم؟!

ایستادم، سرم با تعلق به عقب چرخید، هنوز پنج تا پله بیشتر بالا نیومده بودم اما چرا این قدر خسته و ناتوان؟! سرم چرخید؛ باز نگاه آشفته‌ام رو به مقابلم دوختم، اگه می‌خواستم همه چی رو همین‌جا تموم کنم، چاره‌ای جز پشت سر گذاشتن پنج پله‌ی باقی مونده نداشتم! پله‌هایی که برام به منزله‌ی رسیدن به جهنم بود!

قلبم به تکاپو افتاد و پاهام سست‌تر از قبل شد. سخت‌ترین انتخاب زندگیم رو تجربه می‌کردم! گیر کردن سر دو راهی بالا رفتن و رسیدن به انتهای مسیری که برام حکم جهنم رو داشت یا برگشتن و گریز از معرکه‌ای که خودم برای خودم ساخته بودم!

عرق سردی روی تنم نشسته بود، نفس عمیقی کشیدم تا کمی به خودم مسلط بشم. می‌دونستم راهی جز تموم کردن این مسیر ندارم. بهتر بود خودم این سرنوشت رو برای خودم رقم بزnm نه این‌که به محسن فرصت بدم تا با انزجار و شتابی غیرقابل کنترل منو مثل تفاله‌ای دور بندازه! طاقت ندارم، طاقت ندارم روزی برسه که محسن به زبون بیاد و بگه دیگه منو نمی‌خواد، بگه از من متنفر شده، اگه چنین روزی برسه، از درون متلاشی می‌شم، با خفت و خواری، خرد می‌شم، داغون

می‌شم! بذار بگم خودم نخواستم، بذار لااقل خودمو گول بزnm که من اونو پس زدم نه اون منو! اما... فکر کردی اون به راحتی زیر بار می‌ره که از خیرت بگذره؟ زهی خیال باطل! اون آدم سمج و یه دنده‌ای که تو می‌شناسیش، تا نفهمه ماجرا از چه قراره ممکن نیست دست از سرت برداره!

بازم به خودم نهیب زدم، «ولی باید... باید دست از سرم برداره! وگرنه مگه جرأت و شجاعت شو دارم که بهش اعتراف کنم چرا می‌خوام همه چی رو به هم بزnm؟! معلومه که شجاعتش رو ندارم! اگه این قدر شجاع بودم از همون روزای اول همه چی رو بهش می‌گفتم، نه حالا که کار از کار گذشته برم بگم محسن جان من و تو به درد هم نمی‌خوریم، خیلی پر توقعی ماهفر... خیلی!»

دست یخ کرده و بی‌حس دور نرده‌های راه پله حلقه شد و باز هم توی خودم شکستم، «خدایا پس من چه غلطی باید بکنم؟! خودت می‌دونی هر بار خواستم حرف بزnm اون نگاه مهربون و نوازشگرش زبونم رو بند آورده... نفسم رفته و حرف تو دهنم یخ زده... خودت یه راهی جلو پام بذار، من فقط تو رو دارم و...»

با صدای سلام محسن مثل فنر از جا پریدم. دستم از دور نرده جدا شد و به سرعتی غیرقابل تصور روی قلبم جا گرفت. هنوز حالم جا نیومده بود و قلبم خودشو به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید که دستش رو سرشونه‌ام نشست و با مهربونی کنار گوشم نجوا کرد:

- ببخشید، انگار ترسوندمت!

- س... سلام!

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با تعلق و مقطع مقطع اضافه کردم:

- نه، ترس نه... جا خوردم، فکرم مشغول بود، صدات یهو...

- دیگه نیازی به بالا رفتن نیست! اومده بودم باهات حرف بزنم، خوب شد همین جا دیدمت، این جوروی کسی نمی‌تونه فضولی کنه، فقط خودمون دو تاییم.

با شیطنتی آشنا نگام کرد و گفت:

- نکنه می‌خواهی حرفای خوب خوب بزنی که می‌ترسی کسی بشنوه؟! پیشاپیش موافقم، بذار حرفای قشنگ و عاشقونه‌ات رو فقط خودم بشنوم، اگه کسی بشنوه حسادت می‌کنه و زندگیمون چشم می‌خوره!

تو دلم نالیدم، «آخه تو چه می‌دونی که می‌خوام چه حرفای خوبی بهت بزنم؟! اگه دهن باز کنم به جای این خنده، زهرخند رو لب‌ت می‌شیننه و لب‌ت با فریاد جون می‌گیره... بمیرم واسه دل ساده‌ی مهربونت که ماهفر بی‌معرفتت رو هنوز خوب نشناختی!»

محسن دیگه معطل جواب من نموند، فقط دستم رو گرفت و منو دنبال خودش از پله‌ها بالا کشید. همین‌که دستم رو گرفت، خاطره‌ای توی ذهنم جرقه زد، یاد اولین باری افتادم که بعد از خوردن صیغه‌ی محرمیت دستم رو توی دستای کشیده‌اش گرفته بود. اون لحظه برام چه شیرین و غیرقابل‌توصیف بود، وقتی‌که گرمی دست‌ت رو که دوست داری حس می‌کنی و با حرارتش دل‌گرم می‌شی!

باز هم با صدای اعتراض ملایم محسن به خودم اومدم:

- چرا دستات این قدر سرده؟! نکنه فشارت افتاده؟ الان بریم دفتر

می‌گم برات آب‌قند درست کنن، رنگتم خیلی پریده!

این قدر شرمنده بودم که نمی‌تونستم تو چشمات نگاه کنم، فقط کمی دستم رو توی دستش جابه‌جا کردم بلکه از حلقه‌ی تنگ دستاش رها بشه، سریع گفتم:

دیگه ادامه ندادم، نمی‌دونستم باید چی بگم! ترسیده بودم، جا خورده بودم، دست و پامو گم کرده بودم اما اشکال از صدای سلام کردن اون نبود، اشکال از فکر خراب من بود! محسن که دید حرفم رو تموم نکردم، لبخندی زد و همون طور که کف دستش رو پشتش می‌داشت تا منو تشویق به بالا رفتن از پله‌ها کنه، گفت:

- گفتم شاید منو دیدی صبر کردی بهت برسم، اما انگار اصلاً ندیده بودیم، پس چرا بلا تکلیف وسط پله‌ها ایستاده بودی؟!

سرم رو گیج و منگ تکون دادم و به زور فقط زمزمه کردم:
- هوم؟!

چشمات از شیطنت برق زد و گفت:

- خب حالا هول نکن مچت رو گرفتم، معلومه داشتی فکر می‌کردی چه جوروی باید از دلم در بیاری، ولی خیالت راحت، بخشیدمت! حالا هم دیگه لازم نیست بهم فکر کنی، چون خودم حی و حاضر جلوت ایستادم.

برخلاف برق شیطنتی که توی چشمات نشسته بود، نگاه من کدر و کدر شد. دلم می‌خواست قدرتش رو داشتم به گذشته برم و اون ماجرای وحشتناک رو از زندگیم محو کنم! اگه چنین قدرتی رو داشتم، اونوقت الان منم می‌تونستم با عشق با محسنم حرف بزنم نه این‌که فکر راه مطمئنی باشم تا دل مهربونش رو بشکنم و برای همیشه از دستش بدم!

بازم صدای متعجب محسن منو به خودش آورد:

- راه بیفت دیگه، نکنه می‌خواهی تا بالای پله‌ها بغلت کنم؟!

تمام قوام رو جمع کردم تا گوشام طعنه‌ی خوشایند کلامش رو نشنوه و زبونم باهام یاری کنه تا محکم و سرد جواب شو بدم: